

ادای دینی به خونین‌شهر

دامان خرمشهر



حسام‌الدین مطهری‌زاده
داستان‌نویس

حسام‌الدین مطهری‌زاده متولد ۱۰ آبان ۱۳۶۶ در اراک است. در ۱۸ سالگی به تهران مهاجرت کرد و به روزنامه‌نگاری در روزنامه‌های همشهری و جام جم پرداخت. وی از سال ۸۹ به بعد، بیشتر بر نویسندگی متمرکز شد و روزنامه‌نگاری مستمر را رها کرد. نخستین اثر او با نام رمان کلت ۴۵ در ۵۶۰ صفحه و به سال ۱۳۹۲ منتشر شد و تا سال ۱۳۹۶ پنج بار تجدید چاپ شد. او در این رمان به حوادث منجر به وقوع انقلاب ۱۳۵۷ پرداخته و زندگی مردم ایران را زیر سایه تقابل دو گروه مجاهدین خلق و نیروهای وفادار به انقلاب تصویر کرده است. تاکنون سه کتاب غیرداستانی درباره کتاب و کتابخوانی از مطهری‌زاده منتشر شده است که پس از انتشارشان، دیگر تجدید چاپ نشده‌اند. حاشیه بر کتاب، مزمزه کلمات و راهنمای کتاب عناوین این سه کتاب‌اند. مجموعه داستان درخت به نام نخستین مجموعه داستان این نویسنده است که سال ۱۳۹۴ منتشر شد. او در سال ۱۳۸۵ یک مجله آنلاین با نام خانه کتاب اشاره‌اندازی کرد. این وبسایت یک مجله مستقل بود که تا ۱۳۹۰ به فعالیتش ادامه داد و به نشر نقد، ویدئو، پادکست، مرور ادبی و خبر درباره ادبیات و کتاب می‌پرداخت. رمان تذکره اندوهگینان در سال ۱۳۹۶ منتشر شد و با اقبال مخاطبان مواجه شد. این اثر پس از یک سال به چاپ دوم رسید. پسران سالخورده نام دومین مجموعه داستانی اوست که در ۱۳۹۷ به انتشار رسیده است.

سال‌ها در آرزوی نوشتن رمانی درباره مقاومت مردم خرمشهر بودم. این آرزو به درازا کشید و حالا جایش را به حسرت داده. هر سال وقتی یاد جهان‌آرا و... می‌افتم، حسرت می‌خورم که چرا نتوانستم به آن شهر جورکشیده قهرمان ادای‌دین کنم. نمی‌دانم، شاید این هم از آثار «همنشین» و «زمانه» و «وضعیت» باشد! آنچه در ادامه می‌خوانید یک جوشش یک‌باره درونی است. نوشته‌ای است برای احترام که در سوم خرداد ۱۳۹۳ نوشتم.

در نیم‌روزی دلپذیر، ساعت کار به میانه رسیده بود و تکنیسین‌های ماهر آخرین قطعات را سرهم‌بندی می‌کردند. کار در سوله حفاظت شده داسو مطابق برنامه پیش می‌رفت. در روی دیگر زمین و زمان، در یکی از خیابان‌های ترکش‌خورده خرمشهر، مرد پلنگی‌پوش به سمت هدفی کورتیر انداخت و فوراً قامت بلندش را راست کرد و ام‌یکش را به شانه انداخت و به سمت اولین دیواری که می‌دید، دوید. جان‌پناهش تا چند روز قبل خانه‌ای بود و سقفی داشت و زیر سقف صدای خنده‌هایی بود و نسیم گرم پنکه‌ای چرت عصرانه ساکنانش را باد می‌زد. تق...تق...تق... خیابان‌ها در قرق رگبار بود. گاهی صدای خمپاره می‌آمد. سوت می‌کشید و چند لحظه بعد خاک به سر خرمشهر می‌کرد. از جان‌پناه مرد نمی‌شد فهمید کدام طرف شلیک می‌کند. کسی زنده مانده بود؟ نمی‌دانست. بعثی‌ها کوچه به کوچه جلو آمده بودند. می‌توانست گوش تیز کند و از صدای هر شلیک، نوع اسلحه و مهمات را تشخیص بدهد. کسی زنده مانده؟

می‌توانست تیرهای خلاص را بشنود و بشناسد. هر چند دقیقه به چند دقیقه ضرب شلیک نزدیک‌تر می‌شد. حالا می‌توانست صداها را هم بشنود. «گیر خرمشهر افتادی‌ها چریک!» جهان‌آرا به شوخی این را گفته بود. زنی وکودکی چشم‌انتظارش بودند. هی سرک می‌کشید بلکه دشمنی ببیند و تیری بیندازد. یکهو پرهیب سرخ‌کلاهی را دید که می‌دود. هفت‌تیر به دست می‌دوید سمت خانه‌های دو سمت کوچه و هی از این در ویرانه به آن یکی در آمد و شد بود. هی پیش می‌آمد. بزند؟ نزند؟ در کشمکش بود. فکر کرد لابد تنها نیست، حتما چند قدم عقب‌تر پشتیبان دارد. جان‌پناهش مشرف نبود و راحت محاصره می‌شد. نردبان آهنی گوشه حیاط را آهسته آهسته دو تا یکی کرد و خودش را به پشت‌بام رساند. پی بقیه بعثی‌ها چشم گرداند. خبری نبود. همان یکی بود، تک‌وتنها با کلتی در دست. اگر خوب نشانه می‌گرفت با یک فشنگ فرصت بالا آوردن کلت را از دشمن بگیرد.

در سوله حفاظت شده شرکت داسو، همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود. مدل‌های اولیه آماده پرواز آزمایشی بودند. متخصصان سرگرم بازبینی‌های نهایی بودند. خط تولید کارش را بی‌نقص تمام کرده بود. کارگران و تکنیسین‌ها و متخصصان حقوق‌شان را به‌موقع می‌گرفتند و نان و عروسک به خانه می‌بردند.

عرق از پیشانی و ابروها به چشمش می‌سرید. آستین شوره‌زده را به چشم می‌کشید، اما از سوز چشم خلاص نمی‌شد. حساب نخوابیدن‌ها از دستش در رفته بود. سعی می‌کرد نشانه بگیرد. حساب کرد اگر دشمن را موقع بیرون آمدن از در یکی از خانه‌های آن طرف کوچه بزند، طرف همان‌جا می‌افتد و او وقت می‌کند از پشت‌بام‌ها خودش را به جان‌پناه دیگری برساند. هی چشم بسته از چشم نشانه بیشتر می‌سوخت. مرد سرخ‌کلاه نزدیک و نزدیک‌تر شده بود. فقط سه خانه فاصله داشت. از خانه سومی بیرون زد و راه گرفت سمت آن طرف کوچه که یکهو ایستاد. بزنم؟ پشتش به من است. خب که چی؟ دشمن است، بزن. بزنم؟ نه، صبر کن. جنگ این چیزها حالی‌اش نمی‌شود، نزنی، می‌زند. بزن. بعثی برگشت. کلتش را بالا آورد و محتاطانه قدم گرفت سمت همان خانه‌ای که ازش بیرون زده بود. از دیدرس چریک دور شد. می‌خواست خودش را شماتت کند که بوی غذا زیر دماغش زد. پس... پس بعثی... چریک به یک خیز قد راست کرد و از روی پشت‌بام‌ها دوید سمت خانه سومی. به بام سومی که رسید از لبه پشت‌بام، نرم‌نرم سمت حیاط سینه خیزاند. غذا... و صدای پنکه.... و جیغ... صدای زن... زن دوید توی حیاط خاک‌گرفته پر از اثاث که بعثی ناغافل از پشت گیرش انداخت. دختر خودش را مچاله کرد روی زمین. بعثی دست برد سمت دامنش... تق. جان، آهسته آهسته از دست بعثی بیرون رفت و دخترک دامنش را جمع کرد.

> **حساب کرد اگر دشمن را موقع بیرون آمدن از در یکی از خانه‌های آن‌طرف کوچه بزند، طرف همان‌جا می‌افتد و او وقت می‌کند از پشت‌بام‌ها خودش را به جان‌پناه دیگری برساند**

جنگنده میراژ اف۱، ساخت شرکت داسوی فرانسه، پس از طی آخرین آزمایش‌ها، سال ۱۳۴۵ شمسی اولین پرواز آزمایشی خود را با موفقیت به انجام رساند.

کیلومترها دورتر از کارخانه داسو، در سوی دیگر زمین و در زمانی دیگر، یک ساعت قبل از تیر خوردن، دخترک به قایق نشست. چریک قایق را به سمت عمق شط هل داد و به تقدیرش برگشت. زنی و کودکی چشم‌انتظارش بودند. چند سال بعد، نمایندگان دولت عراق و شرکت داسو برای خرید میراژ اف۱ توافق کردند. جنگ از خرمشهر پیشتر رفته بود. در یک صبح دلپذیر زمستانی در سال ۱۳۶۶ شمسی، دختری پریرو که پدرش را در خرمشهر گم کرده بود از خانه کوچک‌شان در خیابان پیروزی تهران بیرون آمد تا به مدرسه برود. دختری بود نورس. دل جوانک‌های محل برای سبکی قدم‌هایش ضعف می‌رفت. زنان برای عروس کردنش نقشه‌ها کشیده بودند. نگاه عسل‌اندودش حسرت یک محله بود و گیسوان گندم‌گون لطیف و اندام پرطراوتش، دلخواه هر مرد. موسیقی ملیحی بود با فراز و فرودهای موزون. میراژ دیوار صوتی را شکست. نزدیک شد. بمب‌هایش را ریخت. کوچه را دود و غبار گرفت. موسیقی موزون شکست. رشته گیسوان دخترک، مثل نت‌هایی از هم گسسته با خون و تکه‌های مغزش روی آسفالت سوخته نقش زده بود. پدری چشم‌انتظار داشت... میراژها بازنشسته شدند. جنگ رخ عوض کرد. جنگ زمین عوض کرد. سال‌ها یکی یکی گذر کردند و زنی در خرمشهر که یک‌جایی در همان سال‌های غبار رها شده بود، بچه مسمومش را به دامن گرفته بود و لب‌های خشکش را می‌بوسید.